



# لحظه ها و همیشه

احمد شاملو (الف - بامداد)

## سرود

برای پرویز شاپور

برو، مرد بیدار؛ اگر نیست کس  
که دل با تو دارد، ممان یک نفس!

همه روزگارت به تلخی گذشت  
شکر چند جوئی، در این تلخ‌دشت؟

به بی‌هوده جُستن فروکاستی  
قبای خسته‌گی بر تن آراستی،

قبائی همه وصله بر وصله بر  
قبائی ز نفرت بر او آستر.

□

همه پای‌ام از خسته‌گی ریش‌ریش  
نه راهی نه ذی‌روحي از پُشت و پیش.  
نه وقتی - که واگردم از رفته‌راه -  
نه بختی - که با سر درافتم به چاه -  
نه بیم و نه امید و، از پیش و پس  
بیابان و خارِ بیابان و بس!

چه حاصل اگر خاموشی بشکنم  
که: «یاران، در این دشت تنها، من‌ام»؟

گرفتم به بانگی گلو بردرم  
که در دم بسوزد چو خاک‌ستر،

گرفتم که تندر فشاندم؛ چه سود  
کز این هیمة نی شعله خیزد نه دود.

گرفتم که فریاد برداشتم  
یکی تیغ در جان شب کاشتم؛

مرا، تیغِ فریاد بُرنده نیست  
در آن مُرده آباد کهش زنده نیست...

□

برو مرد بیدار، اگر نیست کس  
که دل با تو دارد، ممان یک نفس!

بنه، خواب اگر خوش تر افتاد شان،  
که آخر دهد رنج، ره یادِ شان.

بهل شب شود چیره، تا بنگری  
هم از اشکِ شان سر زند اختری.

چو پوسید چون لاش گندیده، شب،  
کویر نفس مرده در گور تب؛  
و اُمیدی به جا مانده گر نیست هست  
به سودای عُزلت در خانه بست،  
بینی که از هول شب، اشک آب  
بتوفد چنان کوره‌ی آفتاب.

□

برو مرد بیدار؛ اگر نیست کس  
که دل با تو دارد، ممان یک نفس!

تو گُل جوئی ای مرد و ره پُر خَس است  
شکرخواه را، حرفِ تلخی بس است!

۱۳۳۷-۱۳۳۹، تهران

## میلا

نفس کوچک باد بود و حریر نازک مهتاب بود و فواره و باغ بود# و شب نیمه‌ی چارمین بود که عروس تازه به باغ مهتاب زده فرود آمد از سرا گام زنان# اندیش ناک از حرارتی تازه که در رگ های کبود پستان اش می گذشت# و این خود به تب سنگین خاک مانده بود که لیموی نارس از آن بهره می برد# و در چشم های اش که به سبزه و مهتاب می نگریست نگاه شرم بود از احساس عطشی نوشت که در لُمرهای اش می سوخت# و این خود عطشی سیری ناپذیر بود چونان ناسیرابی جاودانه‌ی علف، که سرسبزی صحرا را مایه به دست می دهد# و شرم ناک خاطره‌ئی لغزان و گریزان و دیر به دست بود از آن چه با تن او رفت؛ میان او - بیگانه با ماجرا - و بیگانه مردی چنان تند، که با راه های تن اش آن گونه چالاک یگانه بود# و بدان گونه آزمند بر اندام خفته‌ی او دست می سود# و جنبش اش به نسیمی می مانست از بوی علف های آفتاب خورده پُر، که پرده های شکوفه را به زیر می افکند تا دانه‌ی نارس آشکاره شود.

نفس کوچک باد بود و حریر نازک مهتاب بود# و فواره‌ی باغ بود که با حرکت های بازوهای نازک اش بر آب گیر خرد می رقصید# و عروس تازه بر پهنه‌ی چمن بخفت، در شب نیمه‌ی چارمین# و در آن دم، من در برگچه های نورسته بودم# یا در نسیم لغزان# و ای بسا که در آب های ژرف# و نفس بادی که شکوفه‌ی کوچک را بر درخت سبتر می جنباند در من ناله می کرد# و چشمه های روشن باران در من می گریست#

نفس کوچک باد بود و حریر نازک مهتاب بود و فواره‌ی باغ بود# و عروس تازه که در شب نیمه‌ی چارمین بر بستر علف های نورسته خفته بود با آتشی در نهادش، از احساس مردی در کنار خویش بر خود بلرزید# و من برگ و برکه نبودم# نه باد و نه باران# ای روح گیاهی! تن من زندان تو بود# و عروس تازه، پیش از آن که لبان پدرم را بر لبان خود احساس کند از روح درخت و باد و برکه بار گرفت، در شب نیمه‌ی چارمین# و من شهری بی برگ و باد را زندان خود کردم بی آن که خاطره‌ی باد و برگ از من بگریزد.

چون زاده شدم چشمان ام به دو برگ نارون می مانست، رگان ام به ساقه‌ی نیلوفر، دستان ام به پنجه‌ی افرا# و روحی لغزنده به سان باد و برکه، به گونه‌ی باران# و چندان که نارون پیر از غضب رعد به خاک افتاد دردی جان گزا چونان فریاد مرگ در من شکست# و من ای طبیعت مشقت آلوده، ای پدر! فرزند تو بودم.

۱۶ اردیبهشت ۱۳۳۹

## گریزان

برای خانمِ عالیهِ جهانگیر یوشیج

از کوره‌راه تنگ گذشتم  
نیز از کنار گله‌ی خردی که  
زنگ برنجی بز پیش‌آهنگ  
از دور، طرح تکاپوی خسته‌ئی را  
با جنگ جنگ لُخت‌اش  
در ذهن آدمی  
تصویر می‌نهاد...

□

از پُشت بوته، مرغی نالان، هراس‌ناک  
پر برکشید و

یک دم

در دره‌های تنگ  
موج گریزپایی پُرو حشت‌اش  
چون کاسه‌ئی سفالین بشکست  
از صخره‌ئی به صخره‌ئی

از سنگ روی سنگ...

می‌دیدم از کمرکش کُھسار  
در شیب‌گاه دره‌ی تاریک  
آن شعله‌ها که در ده می‌سوخت جای‌جای:  
پی‌سوز آسیاب  
آتش که در اجاق  
دودی که از تنور  
فانوس‌ها به معبرها

پُر شیب و پیچ‌پیچ...

و آن‌گاه

دیدم

در پیش روی، منظره‌ی کوه‌سار را  
با راه پیچ‌پیچان، پیچیده بر کمر.

مشتاق، گفتم:

«- ای کوه!

«با خود دلی به سوی تو می‌آورم ز راه  
«با قعر او حکایت ناگفته مرده‌ئی.  
«آن‌جا، به ده، کسان مرا دل به من نبود.»  
بی‌پاسخی از او گفتم:

«- ای کوه!

«رنجی‌ست سوختن  
«بی‌التفات قومی، کاندرا جاق‌شان  
«از سوز توست اگر شرری هست،  
«بی‌زهرخند قومی، کز توست اگر به لب‌هاشان  
«امکان خنده این قدری هست.»

□

بی‌پاسخی از او  
مه بر گدار سرکش می‌پیچید.

از دور، در شبی که می‌آمد  
بر تیزه‌ها فرود  
سگ‌های گله، بر شبح صخره‌ها، به شور  
لایذنی مداوم  
آغاز کرده بودند.

اعماق دره، با نفس سرد شام‌گاه،  
از نغمه‌های کاکلی و سینه‌سرخ‌ها  
می‌ماند بی‌صدا.

گوئی به قله‌های ازاکوه اختران  
چون دختران گازر  
خاکستری‌قبای هوا را  
- از خون آفتاب بشسته -  
در نیل می‌زدند.

فانوس های ده  
یک آسمان دیگر را، در دره ی سیاه  
اکلیل می زدند.

۱۳۳۹ یوش

## ۲

کنار تو را ترک گفته‌ام  
و زیر این آسمان نگون‌سار که از جنبش هر پرنده تهی‌ست و هلالی  
کدر چونان مُرده‌ماهی‌ی سیم‌گونه‌فلسی بر سطحِ بی‌موج‌اش می‌گذرد  
به بازجُست تو برخاسته‌ام  
تا در پایتختِ عطش  
در جلوه‌ئی دیگر  
بازت یابم.

ای آب روشن!  
تو را با معیارِ عطش می‌سنجم.

□

در این سراپچه  
آیا  
زورقِ تشنه‌گی‌ست  
آن‌چه مرا به‌سویِ شما می‌راند  
یا خود  
زمزمه‌ی شماست  
و من نه به‌خود می‌روم  
که زمزمه‌ی شما  
به جانبِ خویش‌ام می‌خواند؟

نخلِ من ای واحه‌ی من!  
در پناه شما چشمه‌سارِ خنکی هست  
که خاطره‌اش  
عُریان‌ام می‌کند.

۱۸ خرداد ۱۳۳۹، چابهار



## میان ماندن و رفتن ...

میان ماندن و رفتن حکایتی کردیم  
که آشکارا در پرده‌ی کنایت رفت.  
مجال ما همه این تنگ‌مایه بود و، دریغ  
که مایه خود همه در وجه این حکایت رفت.

۲۸ خرداد ۱۳۳۹

## سخنی نیست ...

به ثولین و ثمین باغچه بان

چه بگویم؟ سخنی نیست.

می‌وزد از سر امید، نسیمی،

لیک، تا زمزمه‌ئی ساز کند

در همه خلوت صحرا

به ره‌اش

نارونی نیست.

چه بگویم؟ سخنی نیست.

□

پُشت درهای فرو بسته

شب از دشنه و دشمن پُر

به کج‌اندیشی

خاموش

نشسته‌ست.

بام‌ها

زیر فشار شب

کج،

کوچه

از آمدورفت شب بدچشم سمج

خسته‌ست.

□

چه بگویم؟ - سخنی نیست.

در همه خلوت این شهر، آوا

جز ز موشی که درآند کفنی، نیست.

وندر این ظلمت‌جا

جز سیانوحه‌ی شو مُرده زنی، نیست.

ور نسیمی جُنبد

به ره‌اش

نجوا را

نارونی نیست.

چه بگویم؟

سخنی نیست...

آذر ۱۳۳۹

## حماسه !

در چارراه‌ها خبری نیست:

یک عده می‌روند

یک عده خسته بازمی‌آیند

و انسان - که کهنه‌رندخدائی‌ست بی‌گمان -

بی‌شوق و بی‌امید

برای دو قرص نان

کاپوت می‌فروشد

در معبرِ زمان.

□

در کوچه

پُشتِ قوتی‌یِ سیگار

شاعری

استاد و بالبداهه نوشت این حماسه را:

«- انسان، خداست.

حرف من این است.

گر کفر یا حقیقت محض است این سخن،

انسان خداست.

آری. این است حرف من!»

.....

از بوق یک دوچرخه‌سوارِ الاغِ پست

شاعر ز جای جَست و...

...مدادش، نوک‌اش شکست!

آذر ۱۳۳۹

## ره گذران

سردرزیر از شاهراه متروک پیش می آمدند  
و تپه های گُل پوش بهاری  
در نظرگاه ایشان انتظار بی هو ده می بُرد.

به کندی از برابر من گذشتند بی آن که به من درنگند  
و من ایشان را باز شناختم  
چرا که از جانب پدران شان پیغامی با من بود.

در ره گذر شراب آلوده دعائی می خواندند  
و در مهتابی های پُر خا طره  
چشمان پُر خنده ی دختران

یک دم به نظاره،  
از بسترهای آشفته به جانب ایشان می گرائید  
□

و دیدم که امید به درگاه ناباور بسته بودند  
و از پس ایشان  
جاده ی خالی  
خسته بود.

□  
می دانستم که دیگر باره از این راه  
باز

نمی آیند.

می دانستم که دیگر باره از این راه باز نمی آیند، چرا که منزل گه مقصود  
ایشان سرابی لغزنده بود.  
می دانستم.

با ایشان گفتم که:

«- هم در این جای خواهم ایستاد  
و چندان که فرزندان شما بگذرند  
پیغام شما خواهم گذاشت.»

## کوه‌ها

کوه‌ها با هم‌اند و تنهای‌اند  
هم‌چو ما، باهمان تنهایان.

۱۳۳۹

## انگیزه‌های خاموشی

پس آدم، ابوالبشر، به پیرامن خویش نظاره کرد # و بر زمین غریان نظاره کرد # و به آفتاب که روی درمی پوشید نظاره کرد # و در این هنگام، بادهای سرد بر خاک برهنه می جنبید # و سایه‌ها همه جا بر خاک می جنبید # و هر چیز دیدنی به هیئت سایه‌ئی درآمده در سایه‌ی عظیم می خلید # و روح تاریکی بر قالب خاک منتشر بود # و هر چیز بسودنی دست‌مایه‌ی وهمی دیگرگونه بود # و آدم، ابوالبشر، به جُفت خویش درنگریست # و او در چشم‌های جُفت خویش نظر کرد که در آن ترس و سایه بود # و در خاموشی در او نظر کرد # و تاریکی در جان او نشست.

و این نخستین بار بود، بر زمین و در همه آسمان، که گفتنی سخنی ناگفته ماند #

پس چون هابیل به قفای خویش نظر کرد قایل را بدید # و او را چون رعد آسمان‌ها خروشان یافت # و او را چون آب رودخانه پیچان یافت # و برادر خون‌اش را به سان سنگ کوه سرد و سخت یافت # و او را دریافت # و او را با بداندیشی هم‌راه یافت، چون ماده‌میشی که نوزادش در قفای اوست # و او را چون مرغان نخجیر با چنگال گشوده دید # و برادر خون‌اش را به خون خویش آزمند یافت # و قایل در برادر خون خویش نظر کرد # و در چشم او شگفتی و ناباوری بود # و در خاموشی به جانب هابیل نظر کرد # و آئینه‌ی مهتاب‌ها در جان‌اش با شاخه‌ی نازک رگ‌های‌اش شکست.

و این خود بار نخستین نبود، بر زمین و در همه‌ی زمین، که گفتنی سخنی بر لبی ناگفته می ماند.

و از آن پس، بسیارها گفتنی هست که ناگفته می ماند # چون ما - تو و من - به هنگام دیدار نخستین # که نگاه ما به هم درایستاد، و گفتنی‌ها به خاموشی در نشست # و از آن پس چه بسیار گفتنی هست که ناگفته می ماند بر لب آدمیان # بدان هنگام که کبوتر آشتی بر بام ایشان می نشیند # به هنگام اعتراف و به گاه وصل # به هنگام وداع و - از آن بیش - بدان هنگام که باز می گردند تا به قفای خویش درنگرند...

و از آن پس، گفتنی‌ها، تا ناگفته بماند انگیزه‌های بسیار یافت.

## غزلِ ناتمام ...

به هر تارِ جانام صد آواز هست  
دریغا که دَستی به مضراب نیست.  
چو رویا به حسرت گذشتم، که شب  
فروخت و با کس سرِ خواب نیست.

۱۳۳۹



## شبانہ

...وان را که خبر شد، خبری باز نیامد...

سعدی

آن که دانست، زبان بست  
وان که می گفت، ندانست...

□

چه غم آلوده شبی بود!  
وان مسافر که در آن ظلمت خاموش گذشت  
و بر انگیخت سگان را به صدای سُم اسب اش بر سنگ  
بی که یک دم به خیال اش گذرد  
که فرود آید شب را،  
گوئی

همه رویای تبی بود.

چه غم آلوده شبی بود!

آذر ۱۳۴۰

## شبانه

اکنون، دیگر باره شبی گذشت.  
به نرمی از بر من گذشت با تمامی لحظه های اش.

چونان باکره ی عشقی  
که با همه انحنای تن اش  
از موی تا به ناخن  
تن به نوازش دستی گرم رها کند،  
بانوی درازگیسو را  
در برکئی که یک دم از گردش ماهی خواب آشفته نشد  
غوطه دادم.

□  
به معشوقی می مانست، چرا که  
با احساسی از شرم در او خیره مانده بودم.

از روشنائی گریزان بود.  
گفتم که سحرگاهان در برابر آفتاب اش بخواهم دید  
و چراغ را کُشتم.

چندان که آفتاب برآمد  
چنان چون شب نمی  
پریده بود.

آذر ۱۳۴۰

## من مرگ را ...

اینک موجِ سنگینِ گذرِ زمان است که در من می‌گذرد.  
 اینک موجِ سنگینِ گذرِ زمان است که چون جوبارِ آهن در من  
 می‌گذرد.  
 اینک موجِ سنگینِ گذرِ زمان است که چونان دریائی از پولاد و سنگ  
 در من می‌گذرد.

□

در گذرگاهِ نسیمِ سرودی دیگرگونه آغاز کردم  
 در گذرگاهِ بارانِ سرودی دیگرگونه آغاز کردم  
 در گذرگاهِ سایه سرودی دیگرگونه آغاز کردم.

نیلوفر و باران در تو بود  
 خنجر و فریادی در من،  
 فواره و رویا در تو بود  
 تالاب و سیاهی در من.

در گذرگاه‌ات سرودی دیگرگونه آغاز کردم.

□

من برگ را سرودی کردم  
 سر سبزتر ز همیشه

من موج را سرودی کردم  
 پُرنبض‌تر ز انسان

من عشق را سرودی کردم  
 پُرطبل‌تر ز مرگ

سر سبزتر ز جنگل  
 من برگ را سرودی کردم

پُر تپش‌تر از دلِ دریا  
 من موج را سرودی کردم

پُرطبل تر از حیات  
من مرگ را  
سرودی کردم.

آذر ۱۳۴۰

## در برابر بی کرانی ی ساکن

در برابر بی کرانی ی ساکن  
جنبش کوچک گُل برگ  
به پروانه‌ئی مانده بود.

زمان، با گام شتاب‌ناک برخاست  
و در سرگردانی  
یله شد.

در باغستان خشک  
معجزه‌ی وصل  
بهاری کرد.

سراب عطشان  
برکه‌ئی صافی شد،  
و گنجشکان دست‌آموز بوسه  
شادی را  
در خشک‌سار باغ  
به رقص آوردند.

## ۲

اینک! چشمی بی دریغ  
 که فانوس اشک اش  
 شوربختیِ مردی را که تنها بودم و تاریک  
 لب خند می زند.

آنک منام که سرگردانی های ام را همه  
 تا بدین قله ی جُل جُتا  
 پیموده ام

آنک منام  
 میخِ صلیب از کفِ دستان به دندان برکنده.

آنک منام  
 پا بر صلیبِ باژگون نهاده  
 با قامتی به بلندی فریاد.

۳

در سرزمینِ حسرتِ معجزه‌ئی فرود آمد  
[و این خودِ دیگرگونه معجزه‌ئی بود.]

فریاد کردم:

«- ای مسافر!

با من از آن زنجیریانِ بخت که چنان سهم‌ناک دوست می‌داشتم  
این‌مایه ستیزه چرا رفت؟  
با ایشان چه می‌بایدم کرد؟»

«- بر ایشان مگیر!»

چنین گفت و چنین کردم.

لایه‌ی تیره فرونشست

آب‌گیرِ کدر

صافی شد

و سنگ‌ریزه‌های زمزمه

در ژرفایِ زلال

درخشید

دندانهایِ خشم

به لب‌خندی

زیبا شد

رنجِ دیرینه

همه کینه‌های‌اش را

خندید

پای‌آبله

در چمن‌زارانِ آفتاب

فرود آمدم

بی‌آن‌که از شبِ ناآشتی

داغِ سیاهی بر جگر نهاده باشم.

۴

نه!

هرگز شب را باور نکردم

چرا که

در فراسوهایِ دهلیزش

به امیدِ دریچه‌ئی

دل بسته بودم.



## شبانه

به گوهرِ مراد

کوچه ها باریکن

دُکونا

بسته س،

خونه ها تاریکن

تاقا

شیکسته س،

از صدا

افتاده

تار و کمونچه

مُرده می برن

کوچه به

کوچه.

□

نگا کن!

مُرده ها

به مُرده

نمی رن،

حتا به

شمعِ جون سپرده

نمی رن،

شکلِ

فانوسی بن

که اگه خاموشه

واسه نف نیس

هنو

یه عالم نف توشه.

□

جماعت!

من دیگه

حوصله

ندارم

به «خوب»

امید و

از «بد» گله

ندارم.

گرچه از

دیگرون

فاصله

ندارم،

کاری با

کارِ این

قافله

ندارم!

□

کوچه‌ها

باریکن

دُگونا

بسته‌س،

خونه‌ها

تاریکن

تاقا

شیکسته‌س،

از صدا

افتاده

تار و

کمونچه

مُرده

می برن

کوچه به

کوچه...

۱۳۴۰